



مجله ورقا به خلد و عزیز و فراموش نشدنی باری
سزای امرالله جناب فیضی تقدیم گردد بیده است.

ورقا توسط هیات تحریریه نشریه نونهالان، زیر نظر
معتز روحانی بهائیان هندوستان منتشر می شود.
تأسیس این مجله در سال ۱۹۷۰ در ایران بود و مدت دور
هفته ورقا هر دو ماه یکبار با زبان های فارسی و انگلیسی و
پنج زبان معنی در هندوستان به اجتهاد و اهدا منتشر
می یابد. ورقا هجده ایست غیر انتفاعی و هزینه اش از محل
آپوهنای و غیرتات دوستای بهائی تأمین می گردد.
وجه اشترک، مقالات، گفتاوات و نظریات خود را
با کس زبیر ارسال فرمائید. هیات تحریریه
در حکم و اصلاح مقالات آزاد است.

VARGA-C/O.P.O. Box 19 New Delhi 110 001
INDIA

ورقا

دوره هفتم شماره پنجم
(۷۱)

خر این شماره میخوانید-

- ۱- مناجات
- ۲- سطر مقاله
- ۳- بچه ها در نامه شیخ طبرسی
- ۴- نامه های آقای بزدانی
- ۵- معرفی کتاب (شمسایه ها قصه های از انبارک)
- ۶- امین بر روی کتابچه مناجات
- ۷- کزلی جونز
- ۸- شاهزاده خانم پورنگ
- ۹- چه خبر خوش

به خاطر داشته باشید با پرداخت این وجه
اشترک که توسط شما یک کوب دیگر در هندوستان
خواهد توانست ورقا را به رایگان دریافت دارد.

حق اشترک برای هندوستان: ۱۰ دلار
با هزینه پست: ۳۰ دلار
حق اشترک در کشورهای آسیایی: ۲۰ دلار
با هزینه پست: ۴۰ دلار
حق اشترک در کشورهای اروپایی: ۲۰ دلار
با هزینه پست: ۴۰ دلار
حق اشترک در کشورهای آمریکایی: ۲۰ دلار
با هزینه پست: ۴۰ دلار
حق اشترک در کشورهای آفریقایی: ۲۰ دلار
با هزینه پست: ۴۰ دلار

NATIONAL SPIRITUAL ASSEMBLY OF THE
BAHA'IS OF INDIA - VARGA.



بچه‌های عزیز الله‌اجعی

حتماً نامه‌تپلی را در شماره قبل خواندید و خندید، چون از اول تا آخرش نقشه کشیده بود که چیزی بگوید ولی آخرش مطلبی بفرش نرسیده بود. بهر حال از گنجشک آنهم اگر تینل باشد دیگر بیشتر از این توقع نمی‌شود داشت ولی در میان همه حرفهایش آن قسمتی که از شما خواسته بود برای من مطلب بفرستید جدی بود و شما هم باید آنرا جدی بگیرید و مرتب برای من نامه بنویسید و قصه و شعر و مطالب خواندنی بفرستید. اگر هم خودتان نتوانستید از فکر خودتان چیزی بنویسید، می‌توانید پدر و مادر و دوستان و بستهایتان را که می‌توانند خوب چیز بنویسند، تشویق کنید که بنویسند و شما هم بفرستید. این کمک شما خیلی من را خوشحال خواهد کرد.

چند روز پیش طوطی خانم و تپلی سرنامه تپلی در شماره قبل با هم صحبت می‌کردند. طوطی خانم از تپلی می‌پرسید: آخر حقیقتش بودیک چیزی که

برای بچه‌ها جالب باشد می‌نوشتی. این که نشد نامه تپلی می‌گفت: من هر چه بفرم رسید نوشتم، اصلاً من هیچ وقت قصه بفرم نمی‌رسد. طوطی خانم که معلوم بود از اینکه طوطی هست خیلی راضی است گفت: شما گنجشک‌ها باید از طوطی‌ها قصه گوئی را یاد بگیرید. می‌دانید ما طوطی‌ها اصلاً به طوطی قصه گو مشهور هستیم. تپلی گفت: آخر چطور می‌شود قصه نوشت اگر این را من می‌دانستم خیلی خوشحال می‌شدم. طوطی خانم گفت: برای قصه گفتن باید حواس را جمع کنی و دور و برت را خوب ببینی. تپلی گفت: تو خیال میکنی من دورترم را نمی‌بینم. طوطی خانم گفت: راستش را بخواهی ند تپلی با دلخوری گفت: بفرمائید این درخت است آنجا جوی آب است. دورتر هم چند تا خانه است. از توی دودکش خانه دود بیرون می‌آید. دیگر بفرمائید دورتر ما چه چیزها هست طوطی خانم گفت: بله، البته همه آنها می‌گفتی درست است ولی خیلی چیزهای دیگر هست که تو آنها ندیده‌ای مثلاً دورتر ما درخت است، اما توی این درخت‌ها مثل یک جنگل کوچک است هزارها موجود زنده توی هر درخت زندگی می‌کنند. توی یکی از این درخت‌ها دارکوب خانه دارد. روی برگ‌های آن پازرگرهای کوچک است که با خانواده شان و اقوامشان زندگی می‌کنند. موشهای درختی هم هستند از همه بیشتر مورچه‌ها سرشاخه‌اش کلاه‌آنها نگذاشته‌اند و نگاهبانی می‌دهند وقتی این همه موجود ریز و درشت پهلوی هم زندگی کنند خیلی اتفاقات می‌افتد. از این اتفاقات قصه درست می‌شود آنها می‌گویند که قصه می‌نویسند همه این اتفاق‌ها را می‌بینند. بعضی از آنها حتی موجوداتی را می‌بینند که ما اصلاً نمی‌بینیم مثلاً فرشته‌ها و غول‌ها و جن‌ها تپلی گفت: راستی اینها همه هستند؟ طوطی خانم گفت: توی قصه‌ها که هستند آنها کارهایی را میکنند که آدم‌ها نمی‌توانند بکنند اما خیلی



بچه‌ها در قلعه شیخ طبرسی

تقسیم سترم، چیزی هست که می‌باید
از آن وقتی که میرزا کاظم خسته
و مجروح از قلعه شیخ طبرسی و از
دشتهای مازندران برگشته بود خیلی
وقت می‌گذشت. از آن روزهای که
مادرش پرستاریش را کرده بود و آشنایان
پرسیده بودند که ملاحظه‌کن چه شد
و پدرت و بقیه چه شدند و میرزا محمّد
کاظم همه را برایشان گفته بود. اما از
میرزا محمّد علی و سپرک چوپان و عباس
حرفی نزد... چه فایده...
و حالا خیلی وقت از آن روزی می‌گذشت
که خبر شهادت حضرت اعلی‌به‌شهادت
رسیده بود. یک سال از داستان قلعه
شیخ طبرسی می‌گذشت. میرزا محمد
کاظم حقیقتاً فکر کرده بود. قرار بود او
و میرزا محمد علی بروند به ماکو نزد



آرزو دارند که بکنند، برای همین همه بچه‌ها دوست دارند افسانه‌های پری‌ها و غول‌ها را بشنوند. این جوی آب از کجا می‌آید؟ از روی کوه‌های دور دست. به کجا می‌رود؟ به دریای بزرگ. این جوی آب چه چیزها در سر راه خودش دیده است و چه چیزهای دیگر را خواهد دید. این خواهد شد و با آسمان خواهد رفت. بعد بیرون خواهد شد و دوباره روی کوه خواهد بارید. دوباره آب خواهد شد و راه خواهد افتاد این بار یک کوه دیگر، یک دریای دیگر، این خودش یک کتاب قصه است. آن خانه که از توی دودکش دود بیرون می‌آید پراز چیزهای جالب است شاید الان بچه‌ها دور مادر بزرگشان کنار بخاری نشسته باشند و او برایشان قصه می‌گوید. شاید در آنجا الان یک مهمانی است شاید کسی مریض است و شاید یک پرنده کوچک توی قفس آن اطاق زندانی است و دارد نقشه‌ها فرار میکشد. میشود روی این شاخه درخت نشست و به همه این چیزها فکر کرد. در عالم خیال به همه این دنیاها سفر کرد و بعد قصه‌های خوب نوشت. تپلی گفت: باید خیلی فکر کرد. من گفتم: فقط باید حواس جمع باشد.

می‌دانید در این دنیا بچه‌هایی هستند که درست به سن شما نویسنده‌های خیلی مشهوری شده‌اند و قصه‌هایشان را در کتابها چاپ کرده‌اند و در همه جای دنیا مردم آنها را می‌شناسند. کسی چه می‌داند شاید اگر شما هم سعی کنید بنویسند مشهوری بشوید. باید هر چه زودتر شروع کنید و از اینکه روزهای اول خیلی قصه‌هایتان خوب نشود ناراحت نشوید. هر کاری احتیاج به تمرین دارد. بعضی وقتها هم چند سال طول می‌کشد تا کسی در کاری واقعا ماهر شود. ولی من به شما قول می‌دهم از این کار خودتان لذت ببرید. من همه قصه‌ها و مطالبی را که خوب باشد چاپ می‌کنم. با من دیدار و رفا

حضرت اعلیٰ حلال دیگر نه میر محمد علی را می شود دوباره دید نه حضرت اعلی را. و یاد پسرک چوپان افتاده بود که یک شب گفته بود: می دانی چوپان نیکو جان خودش را در راه گوسفند هایش می گذارد برای اینکه آنها را به مرتعهای تازه برساند جایی که علف سبز هست. وقتی که مرتعهای گذشته خشک شده اند و دیگر علف سبز ندارند. چقدر رشیهادر زیر آسمان مشهد میرزا محمد کاظم فکر کرده بود به حضرت اعلی و به چوپان نیکو. حالا خیلی سالها از آن موقع می گذشت. حالا دیگر میرزا محمد کاظم ریش سفیدی داشت و صورتش خیلی خسته بود و چشم هایش پر از فکر بود. بیشتر در خانه شان می ماند. همان خانه ای که سالها پیش یک روز اطافش را برای جناب قدوس آماده کرده بود. حالا صبح تا شب می نشست و از روی الواح و آیات حضرت بهاء الله

می نوشت، موقع نوشتن مثل این بود که صدای جناب قدوس را می شنود که در شب ساکت قلعه شیخ طبرسی به دیوار تکیه زده اند و آیات الهی را می خوانند. میرزا محمد کاظم آیات و الواحی را که می نوشت به دیگران می داد و می گفت: گوش کنید حتماً آن صدای آسمانی را می شنوید... گوش کنید...
.....
رفته بودیم مشهد بیت بابیه آنجا طاقی هست که روزی ملاحسین در آنجا بوده اند و طاقی هست که روزی جناب قدوس در آن بوده اند و طاقی هست که در آن چند قبر کنار هم است. یکی هم قبر میرزا محمد کاظم است. وقتی آنجا ایستاده بودیم و مناجات می خواندیم فکر کردم: یک چیزی هست که می ماند. یک شب در قلعه شیخ طبرسی میر محمد علی گفته بود: "چه خواهد شد؟" و میرزا محمد

کاظم گفته بود: "مهم نیست که چه خواهد شد. امشب اینجا نشسته ای و یاد صدای جناب قدوس را می آوری که آیات الهی را می خوانند. فکرش را بکن از این بهتر چه می شود... نفسی توانی همه اش فکر کنی بعد چقدر خواهد شد. اگر بدی که الان چقدر خوب است بعد هم هر چه بشود خوب خواهد بود. فکرش را نکن..."
اما چطور می شود فکرش را نکرد حالا که صد سال گذشته است و من رفته ام بالای قبر میرزا محمد کاظم و داستان او را برای دو ستم تعریف میکنم. دو ستم از جای دوری آمده است. از جزیره کوچکی آنطرف دنیا آنقدر کوچک که حتی روی نقشه جغرافیا نیست. جزیره ای که همیشه سبز و خرم است چند خانواده هم در آن زندگی می کنند و خانواده دوست من در آنجا بومی شده اند و حالا او آمده است با چشمهای درشتش به داستان میرزا محمد کاظم

گوش می کند. مثل اینکه این داستان در هوای شبهای صاف و ساکت مانده باشد و حالا در گوشان چیزی بگوید. چیزی هست که می ماند چیزی از میرزا محمد کاظم از پسرک چوپان، چیزی که حالا من آن را حس می کنم و دو ستم از آن راه دور آمده است که بشنود. چیزی که نمی شود گفت کجاست ولی شاید همه جا باشد. در آسمان شب در دشتهای سبزی، در گله ها نسل به نسل می ماند. بزغاله ها که داستانش را می شنوند. آسمان را که نگاه می کنند دنبال او می گردند. و وقتی به مرتعهای سبز اطرافشان نگاه می کنند می دانند که چوپان نیکو بوده است.

از مهران روحانی سپاس

ملکه های آفتاب برای

ورقای عزیز الله ایهی

هر چه من پیرتر می شوم بر این نامه نوشتن مشکل تر می شود. هر روز به خودم می گویم امر وز باید به ورقانامه بنویسم ولی شب که می شود و بخودم می گویم فردا حتماً روز بهتری است و دیگری می شود نامه نوشتن در نتیجه کار همین طور به عقب می افتد بگذریم. چند شب قبل در وقت خواب در آن کشیده بودم و به پرده پنجره که بانسیم



نگان می خورد نگاه می کردم که یک دفعه صدای خوش خشنی آمد مثل اینکه کسی پشت پنجره راه می رفت. داشتم نگران می شدم که یک دفعه صورت شمیمم در وسط پنجره پیدا شد. توی نور کم رنگ مهتاب بنظر رنگ پریده می آمد. آهسته پرسید: آفتاب از دامن خواب هستی و گفتیم: من نه ولی تو حالا باید خواب باشی، اینجا چکاری کنی؟ با لگزان می شنیدند گفت: آفتاب از دامن من در خطر هستم. خندیدم و گفتم شمیم جان باز خیالاتی شده ای؟ فوراً به اطافتم برگرد و بخواب. شمیم گفت: ولی شما باید بمن کمک کنید. من در خطر هستم. گفتم: آخر مگر چطور شده است؟ گفت: می دانید بابا گفته است باید دفتر مشقم را فردا صبح اول وقت به او نشان بدهم. گفتم خوب چرا نشان نمی دهی؟ گفت آخر... آخر گم شده است. گفتم پس چطور بابا می گوید آنرا صبح به او نشان بدهی؟ گفت آخر و نمی دانم که گم شده است. من به او گفته بودم دفتر مشقم در منزل است حالا او میخواهد

آنرا پیدا کنم. پرسیدم: یعنی به بابا بروخ گفته ای؟ ساکت ایستاد و سرش را پایین انداخت. گفتم: خوب این دیگر خیلی کار بدی نبوده است. هر کس دروغ بگوید خودش و دیگران را در خطر خواهد انداخت. حالا برو به اطافتم و بخواب فردا یک کاری خواهیم کرد. در حالیکه با لگن پا به اتاق برو می گشت گفتم: قبل از خواب یک مناجات بخوان و بخودت قول بده دیگر هیچ وقت دروغ نگوئی.

فردا صبح خیلی زود بود که صدای از توی حیاط شمیمم. پدر شمیمم گلهای با شیشه را آب می داد. بخودم گفتم حالا وقتش است و بیرون رفتم. گفتم: صبح بخیر کار و با جطور است؟ همانطور که اخمهایش توی هم بود گفت: قربان شعا می گذرد. گفتم: صبح اول وقت خسته بنظر می رسی؟ گفت: کار خیلی زیاد است. گفتم: می دانم ولی باید سخت نگرفت درست می شود.

گفت: منم سعی میکنم. لیکن بچه ها

هم دارند خیلی شیطان می شوند. کم کم نگران می شوم. گفتم بچه های خوبی هستند جای نگرانی ندارد. دلش شمیمم پیش من آمده بود. می گفت در خطر است. مثل اینکه دفترش را گم کرده است ولی می ترسم راستش را بگویم. گفت: می دانم. گفتم: من با او صحبت کرده ام فهمیده است بیکاری کرده که دروغ گفته است اینقدر کافیست. گفت: خوشحال بشما حوصله تان زیاد است. بعد از صبحانه شمیمم را توی ایوان دیدم خوشحال بود. من را که دید چشمک زد و گفت: "موجزه" شده است. گفتم: درستش معجزه است ولی چرا؟ گفت: بابا اصلاً یادش رفت. در مورد دفتر هیچ نپرسید. صدایش کردم آمد پهلوی من و نشست. گفتم: فراموش نگذرد. من با او صحبت کردم. میدانم بابا چقدر گرفتار است و خسته؟ گفت: بیچاره در در پیغمرد می شود. همیشه هم سرش خرد می کند. گفتم: می دانی چرا؟ چون خیلی کار دار که باید بکنند. شما بابا بدید. و کمک کنید تا

وقتی منزل می آید خوشحال باشد و حسنگی کار از تنش در بیاید. پرسید: ولی چطور؟ گفتم: با کارهای خوب، در دنیا چیزی بدتر از دروغ گفتن نیست چون دروغ آدمها را باهم دشمن می کند و سبب می شود که مردم به همه چیز شک کنند مثلاً اگر تو یک بار دروغ بگویی دیگر هیچ وقت پذیرفته ییت را باور نمی کنند و نخواهد توانست ستو اعتماد کند. دروغ فقط مخصوص آنهایی ترسو است بهایی همیشه راست می گوید حتی اگر کار بدی کرده باشد. ولی آدم ترسو سعی می کند کار بدش را با دروغ پنهان کند و به این ترتیب دو کار بد کرده است.

شمیم هم انطور که سرش را پائین انداخته بود پرسید: آقای ازدانی شما، هیچ وقت دروغ نگفته اید؟ پهلوی پیش نشستم. برایم گفته بودم منزل همان وسط مزرعه خشکناش بود. شمیم گفت: بله بله بله تو می آید که کوچک با آقا جان، گفتم: میبانی ما خیلی تنها بودیم، من و خواهرم، هیچ وقت ما را از منزل بیرون نمی بردند. آقا جان

می گفت خطرناک است، فقط گاهی تویی مزرعه ای می کردیم بقیه اش تویی باغ منزل بودیم. آنجا یک گوشه باغچه کوچکی بود که ما من و خواهرم بود. تویش چسب می کاشتیم، مزرعه ما بود. آن سال چند روز به عید مانده تویی باغچه بوته جارو کاشته بودیم. هر روز آبش می دادیم و بوته جارو خیلی قشنگ مثل یک سر و کوب چکبیز می شد. نمی دانم چرا بوته جارو هم خیلی سبز تر بود. ولی بوته من هر چه آبش می دادم کوتاه مانده بود. کم کم نگران می شدم. هر روز خواهرم بوته اش را اندازه می گرفت و داد می زد که یک انگشت بزرگتر شده است. ولی ما من هم انطور مانده بود. کم کم غصه دار شده بودم چرا باید بوته جارو هم اندازه بزرگتر بشود؟ کم کم از این فکر حتی خوابم نمی برد. یک شب فکری ب سرم رسید صبح خیلی زود به باغچه رفتم و بوته جارو هم را شکستم. فقط وقتی بوته شکست شمیم چه کار بدی کرده ام. بوته به آن قشنگی آهان خودم بدم آمد ولی دیر شده بود. چند لحظه بعد

در منزل غوغایی برپا شد، خواهرم تمام روز با گریه کرد. آن شب آقا جان همه ما را صدا کرد. از صورتش معلوم بود خیلی عصبانی است. آقا جان خیلی کم عصبانی می شد ولی وقتی عصبانی می شد اصلاً شوخی نداشت. پرسید: چکبسی بوته را شکسته است؟ آخدا یا مگر می شد بگویم من، ساکت ماندم. آقا جان این دفعه از من پرسید بیستم کار تو است؟ نعید نام چطور یک نفر از تویی دهانم جواب داد: نه نه کار من نیست. آنوقت پدر به برانم نگاه کرد. بیچاره براندو اگر چه از زمان بزرگتر بود ولی از همه معلوم تر بود. نمی دانم چرا هیچ نگفت. آنوقت آقا جان تو چشمه اش نگاه کرد. از آن نگاهها که همد جا را سرد می کرد و بعد با صدای خسته ای گفت از تو انتظار چنین کاری را نداشتم. و در حالیکه اوراق بیرون می رفت اضافه کرد: کش عید برایت نخواهم خرید. من تا صبح نخوابیدم. خیلی غصه خوردم. بیچاره برانم فقیر نداشت اما دیر شده بود و حرف آقا جان دو تا نمی شد. آنسال اصلاً چیزی

عید نهمیدم. هر وقت چشم به کششهای کهنه برادر می افتاد دلم می گرفت از همه بدتر آنکه برادر می دانست این کار من است ولی نمی دانم چرا هیچ وقت به آقا جان چیزی نگفت. هنوز بعد از این همه سال هر وقت این داستان یاد می آید از خونم خجالت می کشم. بعد در حالیکه شمیم را تویی بغلم می گرفتیم گفتم: میبانی شیم جان گاهی یک دروغ زندگی آدم را بکلی خراب می کند. بهاشی هیچ وقت دروغ نمی گوید. شمیم در حالیکه دستش را به علامت قول دادن بالا گرفته بود گفت هیچ وقت؟

از، فریاد سما



درخت آفتاب

آیا هیچ وقت فکر کرده اید که بچه های «داگمبو» وقتی در تپه های توگو در غرب افریقا برای آوردن آب می روند چطور قرضه هایی می شنوند؟ یا آنکه مادر بزرگهای تبتی وقتی در غروبهای سرد کوهستان نوه هایشان را در بغل می گیرند و می نشینند. برای آنها چه چیزهایی تعریف می کنند؟ و یا اینکه برای دو تا پسر بچه «هل» میوک «چه آغاهای افتاد وقتی روی یک صخره در کالیفرنیا خوابشان برد و صخره یک مرتبه شروع به بزرگ شدن کرد... در این صورت کتاب درخت آفتاب» برای شما نوشته شده است. همچنین در این کتاب داستان زارع فقیر چینی را بنام «چان» می خوانید که بزرگترین گنج عالم را در داخل یک بالمش پیدا می کند و اینکه چطور یک موش کوچولو که او را بر روی دو شمش از «تافتاد» آلاسکا می گذراند.

کتاب درخت آفتاب « THE SUNSHINE TREE » که کتابی بزبان انگلیسی است شامل ۱۹ داستان جالب از مناطق مختلف دنیا، از شوروی و لائوس گرفته تا کالیفرنیا و کوی. کوی برای شماست و هر کدام موضوعهای مختلفی را چچ به تلاش، انصاف و هوش آدمها دارند و این کتاب غرور، طمع و حسادت را نشان می دهند. این مجموعه با نثر ساده و «وندی هلو» و طرحهای زیبایی «برایان اونیل» بوسیله «جورج روتالد» چاپ شده است. همچنین راهنمایی هایی برای والدین و معلمان دارد که چطور می توانند حد اکثر بهره را از داستانهای مختلف ببرند. کتاب «درخت آفتاب» کتابی با ارزش برای کتابخانه خصوصی هر نوجوان است. در اینجا یکی از داستانهای این کتاب را می خوانید:

هیسایه ها

قصه های از دانه بارک

نواخته شد. در باز شد و مرد کوچولو ای که قدش تا زانو می آید با ریش بلند و کلاه قرمز و یک پیش بند چرمی در آستانه در نظر آمد.



آنها فوراً فهمیدند که به هم نشان باید از ساکنین تپه باشند ولی اصلاً شوروید و یا حتی ناخوشایند نظر نمی رسید. البته ظاهر

روغاری یک زن و شوهر مزرعه کوچکی را در میان یک داشت که فاصله زیادی با هکله داشت. بختون هدیه عروسی دریافت کردند. نزدیک این مزرعه تپه کوچکی بود که بر روی آن صخره خراب و خمیده و قدیمی قرار داشت. زوج جوان با خوشحالی زیاد رفتند که در مزرعه جدیدشان زندگی کنند ولی خیلی زود دریافتند که در آن مزرعه تنها و بیکیس رها شده اند. اهالی دهکده هیچ وقت به سراغ آنها نمی رفتند و از نزدیک شدن به آن تپه وحشت داشتند چون معتقد بودند آدمهای ترسناکی در تپه زندگی می کنند. با وجود آنکه هیچ وقت هیچکدام از آنها تپه نشینان را از نزدیک ندیده بودند و با آنها حرف نزدید بود ولی مطمئن بودند که آن مردم آدمهای شوروید و ناخوشایندی هستند.

ولی زن و شوهر جوان توجهی به این حرفها نداشتند و از صفا و خلوت خانه خود لذت می بردند. یک روز غروب همینطور که کنار آتش نشستند بود که ضربه ای به در

او با خود آنها خیلی فرق داشت ولی قیافهٔ مهریانی داشت و برای همین دعوتش کردند که با آنها در کنار آتش بنشیند. مرد کوتوله گفت: عصر بخیر ما مردم تپه فهمیده ایم که شما آمده اید تا در اینجا زندگی کنید. رئیس ما سرا فرستاده است تا به شما بگوید که مایه خواه شما نیستیم و اگر شما ما کاری نداشته باشید و به ما آزاری نرسانید ما هم متقابلاً با شما کاری نخواهیم داشت. مرد صاحبخانه جواب داد: اصلاً مگر آن

نباشید. ما هیچ قصد آزار و آذیت شما را نداریم. اینجا بقدر کافی جای زندگی برای همه ما هست و هیچ دلیلی ندارد که ما تو را با هم دوست و رفیق باشیم. بعد از گفتن این حرفها، حلالی مشوید برای شام پیش ما بماند و مرد کوتوله در حالیکه تعظیم می کرد گفت: ... متشکرم، رئیس منتظر برگشتن من و شنیدن این خبر خوش است من نباید او را زیاد منتظر بگذارم. شب بخیر و بعد تا گهبران از نظرنا بیدید شد.

مدتها گذشت و زوج جوان با مردمان تپه به صلح و صفای زندگی می کردند. اوایل



آدم کوچولوهای خجالتی وقتی همسایه هایشان را می دیدند فراری می کردند ولی بعد از مدتی که فهمیدند آن زن و شوهر واقعاً کاری به آنها ندارند دیگر بدون ترس به کار خودشان ادامه می دادند و هر وقت که زن و مرد همسایه شان را می دیدند لبخندی به آنها می زدند و با جملات دوستانه احوالپرسی می کردند. زن و شوهر بعد از بیداری آمدن دخترشان "اینگرید" سیدی پرا را یک کلهای کوچولو جلوی در خانه شان پیدا کردند و خیلی خوشحال شدند. این هدیه ای بود از طرف مردم تپه.

کمی بعد از آن یک روز زن جوان مرخص شد آمدند و یک شوهرش گران بود که او ممکن است جمیعاً مرد ناچار به دهکده رفت تا کمک بگیرد. همینطور در بدو بدنبال کسی می گشت تا کمکش کند. بالاخره مریم دهکده را نزد پیرزنی فرستادند که گیاههای مختلف دارویی را می شناخت ولی پیرزن حاضر نبود که برای دیدن زن مرخص او بیرون حاضر شود در جایی قرار داشت که تپه نشینان زندگی می کردند بالاخره مردک با غصه زیاد به خانه برگشت. روزهای پشت سر هم می گذشتند و مرد

جوان بدون آنکه بتواند بزنگش کمکی بکند نشاهد حرکتشیدن او بود. یک شب همینطور که کنار بستر نشن نشسته بود خوابش برد. یک مرتبه با صدای از خواب پرید و در کمال تعجب دید که اطاق پر است از تپه نشینان کوچولو. یکی خانه را جارو میکرد. دیگری لباسها را فرو می کرد سوئی بچه را آرام میکرد و چهارمی هم جوشانده گیاهی برای زن مرخصش درست می کرد. ولی آدم کوچولوها به محض آنکه متوجه شدند مردک بیدار شده از خانه بیرون دیدند. درست روز بعد حال زن روبه خوب شدن گذ است و پس از مدتی کوتاهی از رختخواب بیرون آمد و مشغول کارهای خانه شد.

سالها گذشت "اینگرید" دختر بزرگی شد و آنها زندگی خوشی را با همسایگان مهریانشان داشتند.

یک شب دیر وقت کسی در خانه شان را زد. همان مردی بود که سالها قبل برای اولین بار در خانه شان آمده بود منتهمی اینبار بجای لباس همیشگی لباس سفر به تن داشت. و صورتش خیلی غمگین بود. او گفت: رئیس خواهش کرده که شما و

خانواده تان امشب به محل زندگی ما بیایید. ولی چیزی نگفت.

آنشب اینگرید و پدر و مادرش به ضاری که محل زندگی تپه نشینان بود رفتند. از در کوچکی که کنار تپه بود وارد شدند و بداخل تپه رفتند. آنها خودشان را در اطراف که با گلها و حشیر رنگارنگ و دسته گیاههای معطر تزئین شده بود یافتند. یک میز بزرگ ولی کوتاه اطاق را پر کرده بود. رئیس به آنها امر کرد که بر روی منلی مخصوص مهمانهای عالیقدر بنشینند و بعد مردم تپه هم همه نشستند. رئیس شروع به صحبت کرد: من اینجا خواستم امشب به اینجا بیایم تا به شما بگویم که مردم من و من چقدر از دست و پستی شما در طول این سالها متشکرمیم. بالاخره زمان آن برای ما فرا رسیده که این محل را ترک کنیم و به دنبال کسانی که سالها قبل از آب گذشتند و به نروژ رفتند برویم. ما باید با شما جدا حافظی کنیم.

کوچکی در دست او می گذاشتند. بعد همه از راه بیرون رفتند و بطرف مزارع وحشی برآه افتادند.

اینگرید و پدر و مادرش از بالای تپه به تماشا می آنها مشغول شدند و وقتی که آخرین نفر آنها از دیده ناپدید شدند همگی و ناراحت بطرف خانه شان برآه افتادند. روز بعد اینگرید فکر کرد به سراغ سنگهایی که از تپه نشینان هدیه گرفته بود بروی. ولی سنگها که شب قبل سیرنگ و ساده بنظر می رسیدند دیگر ساده نبودند. آنها در پرتو خورشید روز براق و نرمیافتند بودند. بعضی ها قهوه ای بعضی زرشکی و بعضی سیاه سبز و آبی بودند.

تپه نشینان به سنگها رنگ چشمهای خودشان را دادند. بعضی ها معتقدند که سنگهای قیمتی دنیا که رنگهای زیبای دارند و می درخشند همان سنگهایی هستند که تپه نشینان به عنوان هدیه به همسایه های خودشان داده اند تا رنگ چشمهای آنها را بیاد داشته باشند.

ترجمه: ترانه اشرف

اندلسی بر روی کتابچه مناجات

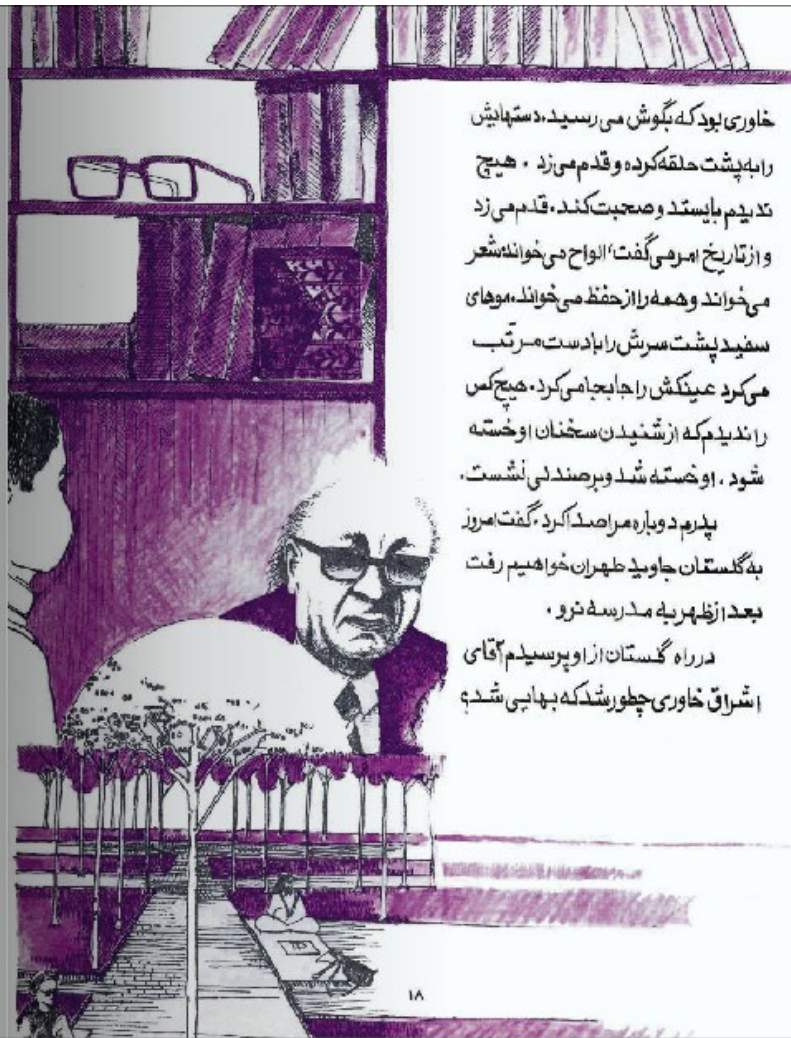
کیست که تمام این مناجاتها را بلد بوده و در این کتاب نوشته است؟ او گفت ایشان یکی از فاضلین امراست و این مناجاتها را جمع آوری نمود است. گفت فاضل یعنی چه؟ گفت فاضل کسی است که خیلی کتابها و نوشته ها را خوانده و نوشته است و همه چیز می داند. گفتم اشراق خاوری خیلی کتاب نوشته؟ گفت خیلی. وقتی بزرگ شدی کتابهایش را خواند خواند.

ظهر که از مدرسه به منزل آمد احساس کردم امروز روز متفاوتی است. همه جا ساکت بود صدای پدربم از مهمانخانه میآمد که با صدای بلند مناجات میخواند. اینهم بار و زوای دیگر فرق داشت و همیشه صبح زود مناجات میخواند. بد اخل مهمانخانه رفتم و کتابچه قدیمی و آشنای مناجات را در دست پدربم دیدم روکش مخمل کتابچه بر روی گل های قالی کنار پدربم بود. کنارش نشستم تا مناجاتش تمام شد کتابچه را بسوی او آوردم در روکش مخملش جاداد و آنرا روی طاقچه جایی همیشگیش گذاشت. از پدربم پرسیدم چرا حالا مناجات میخوانی؟ گفت امروز خیر شدیم که آقای اشراق خاوری صعود کردند و سکوت کرد... نگاهم به کتابچه مناجات برگشت جایی که نام اشراق خاوری را برای اولین بار دیدم. سالها قبل بود. آن روز از پدربم پرسیدم این شخص

صدای پدربم را شنیدم که پرسیده چه فکری کنم؟ جوابی ندادم و به یاد اولین بار که اشراق خاوری را دیدم افتادم در شهر مشهد بود شهری که محل تولد او بود. در خطبهٔ القدر مشهود جلسه عمومی بود همهٔ اعیان آمده بودند چون آقای اشراق خاوری صحبت می کردند. ما هم رفته بودیم. تمام جمعیت سراپا گوش بودند. فقط صدای گرم اشراق

خاوری بود که بگوش می رسید، دستهایش را به پشت حلقه کرده و قدم می زد. هیچ ندیدم بایستد و صحبت نکند. قدم می زد و از تاریخ امر می گفت، الواح می خواند شعر می خواند و همه را از حفظ می خواند، موهایی سفید پشت سرش را با دست مرتب می کرد عینکش را جابجایی کرد. هیچ کس را ندیدم که از شنیدن سخنان او خسته شود. او خسته شد و بر صندلی نشست. پدرم دوباره مرصع کرد. گفت امروز به گلستان جاوید طهران خواهیم رفت بعد از ظهر به مدرسه ترو.

در راه گلستان از او پرسیدم آقای اشراق خاوری چطور شد که بهایی شد؟



گفت داستانهای خیلی جالب است. پدر او از علمای معروف مشهد بود و پسرش را خودش تعلیم داده بود. بعد نیز در مشهد و قم ادبیات و فلسفه و تاریخ را تحصیل کرده بود. آنروزها مدرسه و دانشگاه نبود، یک نفر عالم چند شاگرد داشت و آنچه را که می دانست به آنها یاد می داد.

هنوز من زیادی نداشتم که با اندازه استادش چیز می دانست و برای خودش عالم شده بود. کتابهای شیخ احمد وسید کاظم رشتی را هم خواند، بود و میدانست که باید بدنبال حقیقت جدید بروم. در شهرها مسافرت می کرد و با علما به بحث و گفتگو می نشست.

یک روز قبل از غروب آفتاب به باغی که پارک عمومی شهر ملایر بوده رفتم. روی صندلی پارک نشسته و در افکار خود بودم که صدای درویشی را شنیدم که با صدای بلند مثنوی می خواند. اشعار زیبایی بود. او که شعرهای زیادی از خوانده

و از حفظ داشت این مثنوی زیبا را شنیدم بود. بدقت گوش دادم و لذت بردم. غزای آنروز با زهم به آن باغ رفت و آن درویش را دید که در همان لباس سفید و تمیز دیروز بر روی زمین نشسته و مشغول خواندن آیات است. فکر کردم قرآن می خواند ولی او که قرآن را از حفظ می دانست این آیات را شنیدم بود. خیلی کنجگاو شد.

و اینبار به سراغ درویش رفت و پرسیدم این آیات از کیست که تو می خوانی؟ من تمام آیات قرآن را میدانم ولی هیچ یک از این جملات زیبا را بیاد نمی آورم. درویش جوابی نداد و بخواند ادامه داد. اشراق خاوری خودش همیشه تعریف می کرد که در آن باغ شهر ملایر بود که برای اولین بار احساس کردم حقیقت جدید را یافته ام. در شهرهای دیگر با خیلی از بهائیان ملاقات کرده بودم و بحثهای زیادی کرده بودیم ولی هیچوقت به من کتابی یاد نشده ای از حضرت مجتبی الله ندادند بود بلکه بخوانم آنروز در آن



ماجراهای کرلی جونز

انبوهی از موهای فرزی، دوتا چشم درشت و گردیک دماغ پتلی یک بچند بزرگ همیشه یکی شکم گنده مشخصات فتهومان داستان ما کرلی جونز است یک روز صبح کرلی جونز از خواب بیدار شد و جلوی آینه ایستاد و گفت: این دنیا جای منجر فی برای زندگی است باید یک کاری کرد!

آینه به کرلی جونز جواب داد: چرا راه نمی آفتی به سفری بروی و این دنیا را جای بهتری برای زندگی کنی؟ کرلی جونز از این ایده خوشش آمد و بدون تلف کردن وقت مسواکش را در جیبش گذاشت و قدم به دنیای بزرگ بیرون گذاشت.

نم صبحگاهی هنوز همه جا را پوشانده بود و خورشید تازه آوازش را تمام کرده بود که کرلی جونز نم معازه نا نوازی رسید.

غروب زیبا و در میان درختهای نغموند باغ بود که لوح سلطان ایران را زیارت کردم و ایمان آوردم!

پدرم به تعریفش ادامه داد... آن درویش میز را یوسف خان و جدانی بود اشراق خاوری را در شهر دیده و میدانست که با بحث و گفتگو نمیتوان این آخوند جوان را با حقیقت دیانت بهائیان آشنا کرد. لباس درویشی پوشید و بدنبال اشراق خاوری به باغ عمومی رفت و مثنوی حضرت مجتبی الله و لوح سلطان را برای او خواند. او خوب می دانست که این آیات از هر دلیلی برای اثبات دیانت بهائیان بهترند.

به گلستان جاوید رسیدیم جمعیت انبوه بود همه آمده بودند تا در دعوت شرکت کنند. پدرم گفت اینها و خیلی دیگر از احتیای شهرها و دهات ایران دوست اشراق خاوری بودند. او سر را همه می رفت. به تمام شهرهای ایران سفر کرده بود تا که اجباراً در گوشه و کنار ایران می شناخت.

نویسنده: مشتاق افشار
بر اساس خاطرات خانم مهرنگار رحیمی
از مثنوی که توسط خانم اولی ایمن برای
روفا تنظیم شده است

نا نوا داد زد: آهای پسر جان صبح به این زودی کجای روی؟
کرلی جونز جواب داد: صبح بخیر من می روم به سفر. یک سفر دراز. می روم که این دنیا را جای بهتری برای همه بنم.

نا نوا از نه دل خندید. از کار کرلی جونز احساس افتخار کرد و گفت: کاری به این بهتری شایسته یک صحابه خوب است. کرلی جونز صبحانه مقصدی خورد و حتی چند تا بسکویت هم برای بقعه را گرفت.

کرلی جونز بطرف جاده رفت. بچند بزرگ همیشه را برایش داشت و از صحابه مقصدی که خورده بود راضی و خوشحال بود.

روز شروع شد، آفتاب بالا آمد و گویی
 کولی جونز خنک شد. کنار جاده نشست تا
 خستگی اش را دور کند.

کولی جونز داشت عرق پیشانی اش را پاک
 میکرد که یک مرتبه صدای جیرینگ جیرینگ زنگی
 را شنید و مرد بستنی فروش از سر بیچ ظاهر شد



مردک به او گفت: الان وقت نشستن کنار جاده
 برای پسوگولوئی مثل تو نیست، چه چیزی
 باعث شد که این گره مارا تحمل کنی؟ کولی جونز
 با همان لبخند بزرگش جواب داد: من دایم به
 سفر میروم، میگویم این دنیا را جای بهتری برای
 زندگی بکنم!

بستنی فروش گفت: بازک الله کار به این بزرگی
 نماییسته جایزه است اما این کولی جونز بستنی
 های شکلاتی و میوه و توت فرنگی را یک بعد از دیگری
 غورت داد.

کولی جونز حالش خوب شد. کسنگی اش
 رفع شد آن بستنی فروش تشکر کرد و دوباره به راه
 افتاد، کولی جونز راه خیلی درازی را رفت، جاهای
 عجیبی را دید. ولی دیگر خسته شده بود و بیامان
 دردی کرد، تصمیم گرفت زیر سایه کمی چرت بزند.
 چرت کولی جونز با صریحه یک عصا پاره شد.
 او صدای مهربانی را شنید که گفت: سلام پسر
 کوچولو کولی جونز چشمهایش را باز کرد و یک
 صورت پیرو بخشنده را با یک لبخند مهربان دید. پسر
 زن سوال کرد: پسر کوچولو تویی هستی؟ راحت لایم
 کرده ای یا ز خانه فرار کرده ای؟ من تلحال تو را در

اونجا ندیده بودم!

کولی جونز با لبخند همیشگی اش گفت
 هیچکدام مادر جان. من کولی جونز هستم که به
 سفر میروم تا این دنیا را جای بهتری برای زندگی بکنم.
 پیرزن گفت: آنچه شجاعتی و چه نیت
 خوبی، کوچولوی من با من بیالکه وقت عصرانه
 است. من یک کیک درست کرده ام و فکر میکنم
 مقداری هم شیرینی از دیروز مانده باشند.

عصرانه مقصّل خیلی به کولی جونز مزه داد
 از این بالا تر چیزی نمیخواست. پس با تعظیم
 مودبانه ای از میزبان تشکر کرد و بپاره افتاد. پیرزن
 لبخندی زد و در حالیکه برای او دست تکان میداد
 آهسته آهسته اشکهایش را پاک کرد.

کولی جونز رفت و رفت و همینطور به پیش
 برای بهتر کردن این دنیا برای همه مردم. تا اینکه
 تاریکی همه جا را پوشاند و شب فرار رسید. حالا
 دیگر ستاره هادر آسمان چشمک میزدند و صدای
 تاله جغد ها از درختهای نزدیک باغوش می رسید.
 کولی جونز با عجله رفت تا به خانه ای برسد.
 چله ای از پنجه خانه خوش آمدگویی می کرد. کولی
 جونز خسته بود. آنروز روز درازی برای او بود.

یک روز خسته کننده خیلی کارها انجام داده بود و
 باید شب را استراحت می کرد. او بیطرف خانه
 رفت و در زد. در باز شد. صدای فریاد زد: پسر!
 جونز من، پسر عزیزم، کجا بودی؟ چرا ما را ترک کردی؟
 کولی جونز گفت: آه ماما من خواهش میکنم
 غرزن. من به سفر درازی رفته بودم می خواستم
 این دنیا را جای بهتری برای زندگی بکنم!

مادرش او را بغل کرد و ناله ای پسر شجاع
 من آفرین، به تو مشب تویا برگشتن به خانه دنیا ای
 مرا بهتر کردی. مادر کولی جونز خوشحال بود و به
 پسرش افتخار می کرد و برای آنکه آمدن او را جشن
 بگیرد یک کیک شکلاتی خیلی بزرگ درست کرد.

و باین ترتیب سفر طولانی قهرمان ماکولی
 جونز به پایان رسید ولی او قبل از آنکه به رختخوابش
 برود مسواکس را در آورد و دندانهایش را آنگذر
 مسواک زد تا وقتی به آینه می خندد مثل مروارید
 بدرخشید و بعد هم مناجات کوتاهی خواند:

ای خدا از اینکه این دنیا را جای بهتری برای
 زندگی کردی از تو متشکرم!

از: اسفندیار بهرام
 ترجمه: ترانه اشرف

شاهزاده خانم پورونلا

دبلا - پسری بزرگ و نیک

وقتی ماما من برای بار چهارم پدر
 را صدا کرد از نوبی اطای
 صدای یک مشت غرغر وید و بیراه آمد.
 تنها کلمه ای که همه بطور واضح بین همه
 آن حرفها شنیدند: لنگه کفش بود و چند
 لحظه بعد وقتی پدر که فقط یک کفش بایش
 بودندنگ ننگان وارد اتاق شد همه خندیدیم.
 یک تا که بر می پد، همه ما را برای چند لحظه
 ساکت کرد. بعد پرسید: هیچکدام از شما
 لنگه کفش مراندیده است؟ بعد با صدای
 عصبانانی منافه کرد: اولین کسی که دوباره
 بخندد باید به مرشد ایتی را تمیز کند! خودتان
 حدس بزنید اولین نفر چه کسی بود.

سر راهم به مرشد ایتی همه اش در فکر
 آن بودم که "غاز پیر" کجاسی توانست باشد.
 "غاز پیر" مادر شاهزاده خانم پورونلا در
 بین حیوانات مرشد مقام خاصی برای خودش
 داشت. آزادانه به همه جای خانه میزد.
 در طایفه های دیگر هیچکدام جرأت
 نداشتند حتی پادشاهان در خانه بگذارند.
 این سعادت تنها اختصاص به او داشت.



ها تکان دهد. همینکه نزدیک نیز رسیدیم
 صدای فیش فیش بلندش را شنیدیم
 پدر از ما خواست که عقب بایستیم و خودش
 جلورفت. یک دفعه صدای فیش خیلی
 بلندش آمد و پدر شروع به خندیدن کرد.
 نزدیکتر رفتیم دیدیم که به چه می خندد.
 "غاز پیر" میان بی هارا حترای خودش نشسته
 بود. این واقعاً خیلی غیرعادی بود تا آن
 محبیبتر نمی گذاشت هیچکدام از ما
 نزدیکش شویم. تا نزدیکش می شدیم.
 گردنش را در از می کرد و نگیان می زد. پدر
 خیلی خندید و مرتب مارا که بقول خودمان

از ما فرار کرد بودیم مسخره می کرد. آملخند
 های او زیاد طول نکشید. یک بار که من موفق
 شدم نزدیک "غاز پیر" بروم و او جاییش بلند
 شد تا ناله بلند کند. پدر جمعش به یک جسم
 خیلی آشنا خورد. بله "غاز پیر" روی لنگه
 کفش پدر که صبح آنگذر دنبالش گشته
 بود نشسته بود. این موضوع برای پلی
 خیلی خنده دار بود ولی من از ترس اینکه
 مجبور بشوم دوباره مرشد ایتی را تمیز کنم
 جرأت نکردم دهانم را باز کنم. پدر یک مشت
 بد و بیراهه باز "غاز پیر" کرد که: با خودم سردی
 تمام آنها را شنید و هیچ محل نگذاشت

و از آنجایی که بجهت کردن با او فایده ای نداشت ما همه بگوشیم، هیچکدام از این رفتار عجیب او سر در نمی آوردیم. پلی سرخخانه برآی عقیده بود که او فقط از کفش پدر محافظت می کرد.

طرزهای عصر بود که دیگر همه نگران شدیم. «غاز پیر» هنوز روی ننگه کفش پدر میان نیز انداخته بود. همه از آن میترسیدیم که شب رویه مکار سر او غش برود. من و تام نقشه ای کشیدیم. از آنجاییکه او تا حالا حتماً گرسنه شده بود، قرار شد که تمام او را با غذای محبوبش گول بزنند و همینکه از جایش بلند شد تا غذا را بگیرد من فوراً ننگه کفش پدر را بردارم و فرار کنم. همه چیز مطابق نقشه پیش رفت. من در نیز از پنهان شدم و تام با هزار زحمت بالاخره موفق شد «غاز پیر» را از جایش بلند کند ولی همینکه چشم بدنگه کفش خورد از تعجب خشکم زد. ننگه کفش خالی نبود بلکه یک تخم سفید بزرگ در آن بود. یک دسته بی گنده، ننگه کفش را فوراً برداشته روی آن را با نی ها پوشاندم و با سرعت به طرف سرخخانه ای

دیدم. «غاز پیر» دنبالم کرد و مرتب پایم را نگ می زد. خیلی تند تر از آنچه تصور کرده بودم می دوید. بالاخره ننگه کفش را در بین سر و صدای مرغهای عصبانی دور برداشتم گذاشتم و درست بموقع قبل از ورود «غاز پیر» از آنجا بیرون پریدیم.

پدر به حال مجبور بود یک جفت کفش نو بخرد. ما هم به او دلگیری دادیم که هر چه باشد این ننگه کفش او بود که افتخار داشت اولین غاز مزه در آن تخم بگذارد.

بالاخره شاهزاده خانم پورونلا از تخم بیرون آمد و ننگه کفش پدر را تا زمانی که آن جامی شد خانه خودش کرد. «غاز پیر» با دقت تمام از خورش مرا قبت می کرد و تا خانم خیلی زود بزرگ و مایه افتخار مادرش شد. درست مثل اینکه می خواست بیرون به همه بماند با فر و اطوار خاصی. میرفت اوایل دنبال مادرش در خلن و اطوار مزه می گشت ولی گولی نکشید که خودش با تنهایی همه جامی رفت. شاهزاده خانم نه تنها مثل مادرش همیشه سر میز غذا



سابقه ای می دوید. پیش خود مان فکر کردیم که دیگر کار شاهزاده خانم پورونلا تمام است. حتی از یاده از حد سر بسر بگس گذاشته است. من و تام با سرعت از سر از بری سر خوردیم ولی هنوز نصفه راه را زفته بودیم که از تعجب خشکمان زد و از زور خنده روی خاکها غلطیدیم. تازه فهمیدیم که این بگس بود که در رد سر افتاده بود. بالاخره بگس توانست از روی زرده های مزه بیرون بیرون و شاهزاده خانم پورونلا با افتخار بطرف ما آمد. هر چه باشد برنده شده بود و در گوشه منقارش یک مشت از نیشمهای بگس به چشم می خورد. تا صبح روز بعد بگس پیدایش نشد و بعد از آن دیگر حتی نزدیک پله های آشپزخانه هم نمی رفت. یک گوشه زیر درختی می نشست و مرتب پشتش را که یوسیل شاهزاده خانم پورونلا کچل شده بود می لیسید.

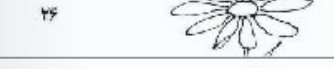
شاهزاده خانم پورونلا همه چیز را خیلی زود یاد می گرفت و مثل من با نیلام خیلی خوب کنار می آمد. منظوم و قتهای است که می توانست روی گوش بسوزاری

حاضر بود بلکه ما بین غذا هم سهم اضافه می خواست. این کارش بگس را خیلی عصبانی می کرد. آخر از وقت شاهزاده خانم پورونلا بزرگ شد بود. قدرت هز مانی او در مزه همین رفته بود. بگس سگ پیر مان بود. شاهزاده خانم پورونلا هر وقت وارد آشپزخانه می شد، خیلی خونسرد به پارسیها و خرهای عصبانی او مثل نمی گذاشت پله های بیرون آتشپز خانه بقول همه تخت پادشاهی بگس بود و از آنجا همه قفسروش یعنی بناکارا و قسمت و سبسی از مزه را تحت نظر داشت.

شاهزاده خانم پورونلا می خواست پیش او بنشیند و این کار بگس را در آورده بود. اگر زیاد از حد خشمی می کرد شاهزاده خانم پورونلا قیش قیش می کرد و گوشش را نگ می زد. خیلی زود بگس متوجه شد که باید از او دوری کند. یک روز بعد از ظهر که من و تام به خانه رفتم شاهزاده خانم پورونلا را دیدیم که گردنش را دراز کرد بود. تند تند پر می زد، و با سرعت تعام می دوید. صدای پارسیهای بلندی می آمد. چند لحظه بعد بگس را دیدیم که با سرعت بی-

جایمان بلند شدیم و بیرون رفتیم. اوّل به انبار کاه رفتم. جیل عیجان زده جلوتر از همه می دوید و پدر که پابرهنه می آمد روی یک پایش می پرید و از همه عقب افتاده بود. دور مرغدانی و انبار کاه اشری از آثار شاهزاده خانم پورونلا نبود. ناگهان صدای جیغ پلای تو خنده همه را نظرف جسم سفید رنگی در نیز از جلیب کرد. شاهزاده خانم پورونلا بود. بنظر می آمد که راه رفتن برایش مشکل بود چند قدمی بر میداشت و بعد می ایستاد بعد در حالیکه مرتب پاهایش را نگاه می کرد سرش را از این طرف به آن طرف تکان می داد. همینکه جلورفتیم علت این حرکات رویش شد. هیچکس بلووش نمی شد. همه غیر از پدرش رو به خندیدن کردیم. پدر رنگ لکان جلو آمد و نمی دانست از شدت عصبانیت چکار کند. شاهزاده خانم پورونلا کفشهای او را پوشیده بود خوب هر چه بود پاهایش را که در آنها بود دیود و از خانه تا آنجا راه رفته بود. شاهزاده خانم پورونلا با رضایت بعفشها نگاه می کرد و سرش را تکان می داد. پدر به تام دستور داد که کفشهایش را از او بگیرد. تام سرش را پائین انداخت من

همه همینطور. هر دو می دانستیم که هر چه باید طرف شدن باید خیلی بهتر از طرف شدن با شاهزاده خانم پورونلا بود. بگس که میل داشت ممکن است پدر این دستور را به او بدهد فوراً بطرف خانه برگشت. پدر خیلی عصبانی بود. زیر لب چیزی می گفت و خم شد که کفشهایش را بگیرد که یک دفعه یک مشت پر به او بلند شد و دنبال آن جیغ بلند پدر شنیده شد. پدر با تعجب به آستین پاره پیراهنش نگاه کرد و گفت: «آه غازی مصروف... جلاد دیگر من را گار میگیرد.» من و تام نگاهی به یکدیگر کردیم. پدر بطرف خانه برآه افتاد و زیر لب چیزی را جیغ به پختن آن غازی حق برای شام می گفت. ما شاهزاده خانم پورونلا را به حال خودش گذاشتیم. خوب کاری هم از دست کسی بر نمی آمد. هیچ راهی برای بریدن کفشهای پدر یاد و تخم سفید بزرگ در آنها به سرخده نمی نبود. مثل کاری که با «غاز پیر» کرده بودیم. بهر حال شاهزاده خانم پورونلا از پس هر رویه های که جزوت می کرد نزدیکش برود بر می آمد و خیلی خوب می دانست چکار می کند. آخر حالا او یک ملکه بود.



بخورد یک صبح زیاد بود. تام که هنوز عادت دیر آمدن سر میزش را ترک نکرده بود. از اینکه صندلی پدر را خالی دید خالش راحت شد. همه از اینکه آنروز «غاز پیر» تنهایی سر میز صبحانه آمده بود تعجب کرده بودیم. وقتی ما برای بار سوم پدر را صدا کردیم مشت غرغر وید و بیراه شنیدیم که بین آنها یک کلمه بطور وضوح شنیدیم. «گنشینا...» چند لحظه بعد پدر که جورا به او پایش پایش بود وارد اتاق شد. همه سعی کردیم جلوی خندمان را بگیریم

تنها «جیل» بود که می خندید. خوب برای او مسالک ای نبود. چون هنوز برای تنبیه نشدن خیلی کوچک بود. ما ما خیلی آهسته گفتیم که این بار نمی توانیم تقصیر را گردن «غاز پیر» بیاندازیم. پدر فکر می کرد که یکی از ما باز ایمن گرفته و همه را تهدید کرد که: «اگر تا وقتی من صبحانه ام را تمام کنم کفش هایم پیدا نشوند من... من... من... من... من... شاهزاده خانم پورونلا بعد فریاد زد: «شاهزاده خانم پورونلا کجا است؟» لازم به جواب دادن نبود همه از



چه خبر خوش؟

شماره پنجمی ورقا آخرین شماره از سری مجله های بین دور خواهد بود.

حالا بقیه چه خبرهای خوشی برای ما رسید است و این بار تمام این بچه های خوشبخت اسمشان به همت زبان نوشته خواهد شد. یکی از شاگردان مدرسه ربانی درگولیر به اسم هوشیار کومار و ۱۲ ساله برای مادردارستان دو قلمی فرستاده است. یکی دیگر از شاگردان مدرسه ربانی که او هم ۱۲ سال دارد بنام سوهادا کاران گوچادار نقاشی از یک کایتان برایش فرستاده است. خانم روسی مشوقی عنوان هیئت معاونت برای ما گذارش مقرر فرستاده اند. از یک گروه از شاگردان مدرسه ربانی که در راه برگشت به مدرسه در حیطه اقدس شهر پاتنا در راه جمع شده اند. شاگردانی به اسم گروه ورقا بدیع و روح الله تصمیم شده اند و برای حرکتی از گروهها و طیفه ای معین کرده بودند از قبیل تعهد غذا تعیین کردن خطبه اقدس و غیره که با انجام میدادند. در میان تمام برنامه های مختلفی که از روز اجرا شد شاگردان برای مشرق الانکار بهایی که در دلی درست ساختمان است نیز دعا کردند و بیست

دوستانه خوبیم در این شماره خبرهای خوب زیادی برای شما داریم. بعضی از شما ممکن است این خبرها را در نامه های ورقا خوانده باشید. با این حال تعدادی از دوستانه خوب ما حاضر شده اند که ورقا را به چند زبان مختلف ترجمه کنند. حالا ورقا علاوه بر فارسی انگلیسی و هندی به پنج زبان دیگر هم چاپ می شود. کنگو تامبول بنگالی و ماری و واپیلا که همه زبانهای مختلف رایج هند هستند. من واقعا افتخار می کنم که "تیم ورقا" هر روز بزرگتر می شود و تازه میدانید دیگر چه خبری برای شما داریم؟ بزودی ورقا بزبان آلمانی هم چاپ خواهد شد. اخبار دوستانه ای ما از گام برابیان نامه نوشته اند که حاضرین ورقا را بزبان آلمانی ترجمه کنند. این روزها تیم جوجه کلاغ های خیرنگور و بچه طوطی های جنگلی همه خیلی مشغول هستند. بنابراین منتظر باشید. ممکن است به شما اطلاع بدیم که ورقا بزبانهای فرانسه و چینی هم چاپ خواهد شد. بنظر من گروه ورقا واقعا عاقبت است و فراموش نکنید که شما هم با فرستادن خبرهای خوب و فریادهای جدید آتونمان سهم خودتان را بر این مجله ادا کنید چون

برایت بنویسیم. من به ارض اقدس رفته بودم. واقعا خیلی جای خوبی بود. من برای همه شما دعا کردم و وقتی بدان مقامات میرفتیم فکر میکردم خدا نزدیک من است. همه چیز خیلی قشنگ بود و خدا را شکر میکنم که مرا به آنجا راهنمایی کرد. من به شهرها و کشورهای مختلفی سفر کردم و وقتی به ارض اقدس رفتم احساس کردم که چرا به آنجا رفتم. ام در حالیکه همه چیز بخوبی است. امیدوارم که خدا شما را هم به این مکان مقدس و زیبا راهنمایی کند. دوستار تونش میلا کمالی از هند.

روپه هم پول برای صندوق مشرق الانکار جمع آوری شد. آنها همچنین مسابقات نقاشی و داستان نویسی هم داشتند و نوشته ها و نقاشی های برندگان این مسابقات را برای ما فرستاده اند. برندگان این مسابقات عبارتند از: شیشورامان گاجادار - دانش - سودا کاران گوچادار - دانیات و سائیل و رما. از بین همه دانش آموزان که سودا کاران دانش و دانیات نوشته اند خیلی قشنگ بود و امیدوارم که آنها بعد از این خودشان هم برای ما دانشجو جداگانه فرستند.

"ورقای عزیز" اسم من دینا اراست و ۱۳ سال دارم. دو سال پیش ما به مهاجرت شیلی آمدیم. قبل از آن هم برای ۱۰ سال در یوگوسلاویا مهاجر بودیم. من می خواهم بنویسم که مجله زمی تو را بخوانم دوست دارم و فکر میکنم که عالی است و در قلب همه کساف که آنرا میخوانند راه پیدا میکند. به همین دلیل ما دنبال آرم های جدیدی میگردیم که مجله را آلوده نشوند و بی قراری همه این بچه های اینجا معجزه دارند. همه چیزهایی که میخوانند انگلیسی بخوانند بقیه هم فقط اسپانیولی می دانند. امیدوارم که در آینده نزدیک ورقا بزبانهای زیادی ترجمه بشود و تا آن موقع کپ زبان بین انجمنی درست همانطور که حضرت بها الله وعده فرموده اند. بوجود بیاید. در انصورت دیگر کار شما هم آسان خواهد بود و همه هم می توانند ورقا را بخوانند. دلم می خواهد از تو خواهش کنم که از همه بچه های بهایی دنیا بخوانی تا برای اجناس ایران که در بیخ و بیست هستند زندگی شان را در راه امرالله از دست ندهند. دعا میکنند. همه ما باید آنها را سرمشوق خود قرار دهیم و دیانت جهانی را با تمام قلب و روحمان تبلیغ کنیم. خواهش میکنم که تکبیر مراد همه بچه های دنیا بوسان. دوستدار تو دینا ارا اولاد ای از شیلی.

"ورقای عزیز" اسم من دینا اراست و ۱۳ سال دارم. دو سال پیش ما به مهاجرت شیلی آمدیم. قبل از آن هم برای ۱۰ سال در یوگوسلاویا مهاجر بودیم. من می خواهم بنویسم که مجله زمی تو را بخوانم دوست دارم و فکر میکنم که عالی است و در قلب همه کساف که آنرا میخوانند راه پیدا میکند. به همین دلیل ما دنبال آرم های جدیدی میگردیم که مجله را آلوده نشوند و بی قراری همه این بچه های اینجا معجزه دارند. همه چیزهایی که میخوانند انگلیسی بخوانند بقیه هم فقط اسپانیولی می دانند. امیدوارم که در آینده نزدیک ورقا بزبانهای زیادی ترجمه بشود و تا آن موقع کپ زبان بین انجمنی درست همانطور که حضرت بها الله وعده فرموده اند. بوجود بیاید. در انصورت دیگر کار شما هم آسان خواهد بود و همه هم می توانند ورقا را بخوانند. دلم می خواهد از تو خواهش کنم که از همه بچه های بهایی دنیا بخوانی تا برای اجناس ایران که در بیخ و بیست هستند زندگی شان را در راه امرالله از دست ندهند. دعا میکنند. همه ما باید آنها را سرمشوق خود قرار دهیم و دیانت جهانی را با تمام قلب و روحمان تبلیغ کنیم. خواهش میکنم که تکبیر مراد همه بچه های دنیا بوسان. دوستدار تو دینا ارا اولاد ای از شیلی.

خوبست همه آنها را که هر دو زبان فارسی و انگلیسی را میدانند هر دو مجله را آلوده نشوند مثل من که از تو میگویم هندی هم بلد بودم. سال گذشت یکسری کلاسهای درین

نادره مالی از سنوگ آن تربیت انگلستان برای ما خبرهای خوبی فرستاده است و میگوید. من از خواندن شماره های ورقا و تعالقات بردم. فکری کنم

Hope, Love and Care

Hope, might be our father hoping all these wars would cease so we could live a happy life with peace.

Love, could be our mother trying to give us all her warmth making sure we learn the good ways at school and in the home.

Care, would be the family caring when we are ill Bringing us blankets toast and tea as we look out the window sill.

So hope, Love and care can make a family sharing with each other In all our different needs.

Carla Rowe Age 11 (From What's the Buzz magazine of the Dalkey School Project National School, Ireland.)

من رادیشانه اندال ۱۳ ساله - من سناکتا رانارایان ۱۳ ساله و پ. تالی کول ۱۳ ساله از کانچی پورام تعلیم نلد و چند نقاشی خیلی قشنگ برای ما فرستاده اند.

هدایا تالی از ساحل عاج چند نقاشی بود داستان شاگردان درس اخلاقش را برای ما فرستاده است. زاهی یاگدم ابرو هیما برای ما سه داستان فرستاده است. ابرو هفت ساله برای ما نقاشی از یک هکره فرستاده است. محیلا ۳ ساله نقاشی مدرسی که چیده اش را به نظر دارد برابیان فرستاده است. گوین تیتو هوکس نقاشی از یک سرانوزیک بچه که در کلاسک اش خوابیده را فرستاده است. همچنین بی نقاشی از یک پسر بچه و لویزل ۸ ساله نقاشی از دو تایلند برابیان فرستاده اند.

تمام نقاشی های بسیار قشنگ کشید شده اند و من امیدوارم که در مورد موضوعات مشابه هم نقاشی بفرستند. یادم آمد که بگویم بهتر است هر چه در دسترهای خودتان را برای ما بفرستید چون برنده های سابقا در شماره اول سری بعد مجله ورقا معرفی خواهند شد. منتظر نامه های شما هستیم.

کرامت و یک زیرداری کشید. ام کسبی فرستم. من و خواهر کوچکم غالباً شبها در رخت خواب ورقا میخوانیم. ورقا داستانهای جالب و قشنگی دارد. خیلی مشتکرم از یوز و رنگه برایم فرستاده اند. آنرا در مدرسه تابستانه بهایی مان نوشتید دیدم. می خواهم به تو و همه خوانندگان ورقا بچترین آرزوهای خودم را برسانم دوستدار تو نویل میکونن.

هر روز یکشنبه ۲۰ تا ۳۰ نفر از بچه های قبائل مختلف پایتاد رگینه نوجوای کلاسهای امی دروننگ که جایی در خارج شهر رابون است جمع می شوند. آنها یک انگلیس سرپرست این کلاسهاست و ما در اینجا دو عکس از آنها چاپ میکنیم.

اخلاق اشتد که در آنها مناجاتها و داستانهای ورقا را به بچه ها یاد میدادم و بسیار موثر بود و بچه ها آنها را خیلی دوست داشتند. ما در همه چیز می نویسیم که در یک کار نوال شرکت کرده اند در این کار نوال یک ماشین بزرگ را با بچه های رنگارنگ ترین کرده اند و بسیار جالب توجه بود و بچه ها هم خیلی کمک کرده اند. نادره همچنین تکبیر الله بهمی برای همه گروه و بچه طوطی های جنگل و گروه خبرنگارهای جوان و بقیه می فرستد. از نادره خیلی مشتکرم و خواهش می کنیم با زهم برابیان نامه بنویسند. اسم من نویل میکونن است و با خانواده ام در اولونگ ترندنگ میکنم من شش سال دارم و خواهی دارم که سه ساله است. پدرم این نامه را بچای من می نویسد چون من انگلیسی بلد نیستم. من برای شما عکس یک هاور

